

DIWAN-I-HUMAYUN

By

Amir Humayun al-Asfaraini

Folios	:	35
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated:	:	-
Script	:	Nasta'liq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	1045 A.H.
Condition	:	Good
HL No. 485	:	Cat No. 214

The lyrical poems of Amir Humayun.

Beginning:

ای زاتش جلال تو دوزخ زبانه
وز مزرعه جمال تو فردوس دانه

Amir Humayun, امیر همایون الاسفراینی, according to the statements of very reliable authorities, was a native of Asfara'in, and was descended from a noble Sayyid family of that place; but Taqi Auhadi, fol. 803a, followed by some less trustworthy authorities, calls the poet Samarqandi, or a native of Samarqand. In his early youth, Humayun went to Tabriz and entered the court of Sultan Ya'qub (A.H. 884-896 = A.D. 1479-1490), who showed great favours to the poet and gave him the title of خسرو کوچک or the "Younger Khusrau". Humayun died in Arnak, in the neighbourhood of Kashan, in A.H. 902 = A.D. 1496. See Sprenger, *Oude Cat.*, pp. 20 and 432; *Ethe, Bodl. Lib. Cat. No. 978. Rieu. ii, p. 735*, places the poet's death in A.H. 908 = A.D. 1502.

For notices on the poet's life: see *Tuhfa-i-Sami*, fol. 32b; *Haft Iqlim*, fol. 230b; *Majma'un-Nafa'is*, vol. ii, fol. 536a; *Atash Kadah*, p. 94; *Riyad-ush-Shu'ara*, fol. 466b; *Nashtar-i-'Ishq*, fol. 2039; *Nata'ij-ul-Afkar*, p. 464, etc.

The author of the *Nashtar-i-'Ishq* quotes the following two initial lines of two of the poet's Gazals, which he says were inscribed on the poet's tomb according to his wish:

(۱) من و خیال غزالی و چشم گریانی
گرفته کوه صفت گوشه بیابانی

found on fol. 34b in this copy.

(۲) میا بر سر مرا روزی که میرم در وفای تو

که ترسم زنده گوردم باز افتم در بالای تو

found here on fol. 30a. Instead of *که ترسم* in the second part of the second verse, our copy reads *مبادا*.

The Gazals are alphabetically arranged, except the first one, and they begin thus on fol. 2a:

بی تو جانی که شود خاک دل چاک آنجا

تا ابد ناله برآید ز دل خاک آنجا

fol. 35b. Some Fards, or single verses, beginning:

ماند بدان که این غم ما را ندیده باشی

یک لحظه ترک ما کم ما را ندیده باشی

DIRVAN-I HUMAYUN

485

OPL

DIWAN - I HUMAYUN

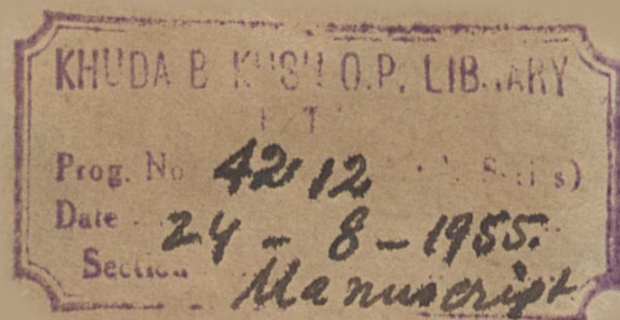
485

OPL.

485

C. 214

P. N. 4194





V. No. 7268
Khuda Baksh PAINA Library

جلد اول ورق دیوان کاہا یون سی و س کہ چھتہ
دستہ ورق ہند

۶۱۵



R. 735

Deewan Amir Humayun d. 988 A.H.

DIWAN

HUMAYUN

بسم الرحمن الرحیم

ای راتش حلال تو دوزخ زبانه	و فرشته جمال تو فرو و پس دانه
هنگام قاف قرب ترا از ده کمال	از قاف تا بقاف جهانت و نام
مرکز که در هوا وصال گشته پال	جز عشق نیست در خور او آشیانه
کعبه کار و بندگی که دیدار اند	در سر قدم کعبه تو کعبه خانه
ای بارگاه قدر ترا میجو حیرت لیل	جذین نزار بخت کاخ استیانه
وصف تو نیست حد میا یون و یله رشوق	
پروازت در صفات کمال فسانه	
اگر مانع شد پر چاک درونم آه نور از	ندید روح خیالت بچکس این نور از
مگر منعم کرد پس بهر او ختم نبی	کلی پرواز دل به خار خار این گلستان از
جو میرم در فراقش بر لب خاک بر میم	بجا نخل نشان یکدم آن سرو و خوا
جو خواهد شد مرا صد چاکله او خانه	چند دورم و چندم این زند چاکر گشته

آنانچه از این سخن حاصل کنند مقصود است	و کم کوب لب حرجت عمر آنگونه
همایون هیچ مقصود مجوزین خاکد ان دیگر	غنیمت دان عیار در که یعقوب سلطان را
پس تو جگر شود خاکدل چاک آنگاه از سر کور تو ششماره صحرایم مهر چرب رو جگر لاله جلوه هر کجا سر فلکند تیغ تو بزجاک رشوق	تا اندماله بر آید ز دل خاک آنگاه تا بنالیم عمر او دل غمناک آنگاه عقل را خیر شود دیده او را که آنگاه جان و دل سوخته نه خشن خاک آنگاه
کشته اهور تر اید همایون رور که موه اثر از تو پس تو قرک آنگاه	
فلک باین همه کین تا بد مهر آید بسم سوخته پا و دغها ترانه احم مرو سوز میان خبر و بوی آید درخت جانده هم کین به ران بودن آید	اگر ماکاه یا بد مجو تو نامهر بایر که زبیر از کین بر تن غیر بایر بشهر احو و مکن تو میدر بخا نایر اگر ز کور او اندر ده بیم آید
همایون اگر مرغان پر سد مکنندش که سوزنده در خیز و عاشق شد جواد را	

مطالع
غم و درد هم برون شود که در جمل
چو باشد با چنین حال جان نا تواند را

خوهند و در خوشروان دل شیدا	خار خار و ان و دیگر شود
مست ناز فتنه حبت و ساعد باز کرد	خبر فتنه ده که خواهد سوخت ستر پا
از به دفع خونم و انما کرد لیک	در سر از هر دوا غافل گشت این
خوگر کن با و ان او اید اگران کلزار حسن	باز خواهد دست بسیار از این کلها
چهره ام شد زود و دل پر خیر و ناز	برک عشرت حاصل زان کلها
دل نجار سوز و تن جان از دوا غافل	
کاش این شتر سماوین سوختی کجا	
میت در بادیه شهبازانه مار	بد حرفه لیل است در بزم مار
صد ره ام خانه مهر شده ویران	باز جهان دوا و دوا و دوا و دوا
پیش ازین خاک سر کو رقعات بوم	بر دوا و دوا و دوا و دوا
بار بار بر این کج که شتم و بیج	یکد پری موی نماید خرازه مار
شب که بر خاک دوش بجز اقیم خویش	
ناله زار سماوین کند که ارا	
بود کسوت اسود که فراغ مرا	بس است پوشش تن بهای دوا
جو خاک لاله ستان بیخ نود تنش دل	نمان شده تن فرسوده زیر دوا

ن توارش طریقت چون کلمه از او جو کل زمانه حسنه کرد جامه صد باره	امید هست که روشن شود چراغ جو دید پیر زح او ببل بیانج
خوارش یار همایون سرمه و دانه ازین خیال که بچیده در دماغ	
بعد از فتنه شب در خوابم سناش را بسازد چون عجب بود در خوابان با عید	روح که بکلام دل بسویم شمشیر سکه لیا اگر روز بر سوید اشک شمشیر
بود پاک کس در روز حیران لیسیم از ان سر کشیده بالاسمه او که جولا	جو در عین شب کم کرده باشد شمشیر که نتواند گرفت دست مظلوم غناش
برقصم ز شوق انکس از خود بچرخم همایون گنجان کم کرد پیر او دای حیران	جوشها بشنوم ز دور آواز گناش که پید مینت خدایه که جوی غناش
با دخیست نه زده کار دلدار بگذارد کفر از شیخ که سر رشته	کرده صد چاک جوش نه دل افکار تار سپهر تویر شسته ز ناز
بودم افسرده رسو در برتان بکن باز طالع وخت منته نازش از پز	ساخت کرم تش خند تو بار بار بگر تو میل و فایا حیف کار

که جهان بخش حدیث است مایون الکی
هست سوز و کراز سوزش گفتار مرا

غم تو از دو جهان ساخت پنجره مرا	نموده راه سوز عالم در کار مرا
اگر نقش و جان تو سیج دیده	نماید بخیر این سیج در نظر مرا
ز کرد و بالش جویشید با فروع ساخت	بر استانه اوخت زیر سر مرا
چو خاک نشینم و حد لب سیکر	در و ن موج معایت پر کمر مرا

که با پیر مایون ز دل شراب رخسار
که شد ز بزم قصه قسمت این قدر بار

بر افکر بروی حیران بنا چشم اشکبارم	سوز رخ منم و شو پناه صبر قرارم
کمن بجان و دار سینه ام تار و تارم	به تنه ای برون برون دل خوارم
شدم خاک و هویت مید بر خط بر دارم	نه از باد است خبش بر سر کویت غمارم
که کز نوح در دم غواخ و بر سر کارم	باب دید شست از نقش عم لوح دارم
تلم تا که شد غم خیز محنت گشتم ی تو	بیا و زین کشاکش در جان جانکارم
چه جگر موزنا بر عکس تو شب ها بایست	مثاله که شد صورت مکر شمع دارم
بزارم چه بمانیو یا خیال از رخت سیکر	چهارم چه بدخواب این کارم

روشنی نیست با اعتبار دل و ارجم سینه پر خنایه در دست چاکش زن گریست لقمه از وصل تو خوش کرد و دلم خوید گشته ام دیوانه تا بهر علاج خرم طیب خو مانند از که یادم در تن جویم که باز شایدش از بخت شرح در حق مقول	چیت خدین اضطرار نیست دل از ارجم تاب پیرون داون آتشم خنایه ساخت افزون این مدار در و بیمار نمیشین سار و غم شوق پست مکار میل خنیز بر کند که ترک خوشتر از قابل انطیع نازک پست که قصار
ترک از زده مایون کیر که کوید خست نشور کو از خدا خرد اهدا از ارجم	
کام جان خوشه ز لعل قافله از ارجم خواست تا در موج خیر نشستم سار و کرد و دهنده رعد یاب و زخم سار و بعد چون بر سر آن کوه ز خاکم کنید از اجل آکن بصحرای عدم زین کلشتم	ماند بر لب مهر خاموش حیا از ارجم ساخت بخت ناموافق ششمار از ارجم صحبت با جنس محروم از وفای از ارجم تا که آید بکوشش او از پیر از ارجم زانکه دل شکفت در آب مهر از ارجم
نیست بر مهر و وفای از مایون حیرم سرس قناده با جور و جفا از ارجم	

تنت از تاب بت شد کرم و دشت کمان تشت را انی فلک بر تو کون بر جرم ترا اگر عرق زد آب بر سوزاک لب باندک که هر بکره دیدی ای مد بان	رخ پر خون تا برین شش شش ز تاب این غم جانسوز آخره از آن بر آن آتش دل آشفته حرم سوز و مان چه باشد حال دل با این همه سوز و مان
---	---

سایون ست خبر خوشیاد و صلا شاد و بیها نزد که خرو عایش هیچ ناید بر زبان	
---	--

خانه که تاریک باشد در شب چرا قامم جوکان شد و سرگشته خبر کویم نور که به بحث گویند شد پیستون ملک عشق مینت کارم چه تو جزو یاد کور سخته تر که خبر خبر باز خوشم هلا بر سایون چه کشد شمشیر پند و نوح	به که در شمع دیدن پرچ جهان تر که خبر و حرم نادر کرد و سر کردان گشته از نسک طامت پایچه خندان مجویه خالص ابرار بر ناله و فغان سوز خیزد دل جو بر جان و فغان استکار او بیدان را کشد نینان
--	---

دست آینه داد آن که دستان بود که بیند و حرم نماید ای محمد	یک دو ساخت بلا بر که بود جان ز کرب و مایه کز جسته خفتان
--	---

از آن رخساره تن تو بزم ارم چه جگر غمخوار ساخت ملک پر بدست سحر تو جانم فدای آن مرغ جان بکند جان تو کم شد از جگر	که او ز قید تن آراوه ساخت جان اگر زبانه زویش نهان جان که افکند بسکه گوشت استخوان که هم خیال تو یاید بکشت جان
مگو پیارهایون تو دور و خو و بار که میت تاب سخن پیش او زبان	
کرده پیچ و شوق آتش پرده شوی تا نیارم دم زو از خشن نهاده برین کرد هر صد فتنه در بزم وصال او که تو هستی جدا کردن به نعمان بری	که خیال غیر او بخشد و آموشی که کل نورسته او مهر خاموشی که کردد پیر خیمه مشرو و سبوشی دست کرد او شیرین با او هم اغوشی
خبر عایون بنده ات گشتم روانم بر پر ز آنکه هر تنم بر بجای مار و نه و شمشیر	
روز وصل است یک غمخوار بر سرم بانه نمند کبره عشق تنگ نیست خروار جگر که کار کرد	شب بحر مکن بار کرمش را سوختم خند تو ان داشت خیزد را تا به تیغ تو فداوه است سرو کار را

خبر کنم تو به هزار کفر اشارت به

مرکز انکشت شود و دست باور دارد

صدرم بحر شکر و بهر توبه عشق

باب از ره بردن قامت و رقعه

جان دهم محبها یون بهو ای صم

شعنه عشق اگر بر کشد او را در اعراس

بس که حرم از فلک بر جان خستید!

فرغ ما و اندر سیم این کشتن در جو

خبر صد کبر تو بار و خرج بار او مثال

از انکه در کتب قدیم در وصف

بامیسی شرح حال مغربی ادا دار

نیتش و حقها بر سر جوار او در شفا

غیت در صحرا غم بر سوخته لاله دار

هست از سیر این بر خون من بر کالها

بر اساس شهرت کیهان

خبر ماون خرمز که صحیح است

عزاد رسیده شود

خانم سوخت دافع او که گیسو شوال

از ادعای دروغ عشقت انحراف من را برادر

سرور عکرمه دار و جو و منشا رید

رسد و لما که در سر و اورد سر تا در ده

اثر بنو و کوشش از زمین و آسمان

حوار مار عشاق شها خرواز کوش

بوز دور داشتند تا که مریدان ایشان

چون ساعت که ما خود و در این وقت

حورمالا از دور که در ناگهان بید

۲۵

توز قمر مهر جبر و سدش کین همایون همان حال که کرد و نایع اوقیت خزان	
از تو آید که نیاروی سپی مارا مشت از دواعی سیاهه سر تا پارا بر تر از حکمت لقمان نفس غریب زده آتش بدرون آئینه و لمار کو طبعی که عیلاجی کنی این سودار	گر کشد بحر تو از ضعف دل شیدا رحم دور نه بر نیخی اگر آیم بد عشق شویر از عقل که خیر و کدورت اقیانوس جمال تو که در یونو پس هرگز از طوق خون که در غم از او نشد
خالی منها همایون کشا لب بکشد و از در خور نمود طوطی کفر را	
نار سپیده برین از نور روز و شمشیر آب نهد از دایه تشنه چون بنید سیر آن مهر بر رخ خجسته خال و چون مست خرم خرم بنیم آن میکون بخور	خمر کشیده منع بهر ششم آن قمار خبر به بنیم آفتاب و ماه پندارم تو موند اندیشه اگر طوفان برارد موج غم مست جبرید از شد از خوار آفتاب است و
تا بوسه آن کف پاکیده از روی سار حلقه نین از رو قد همایون خمر کار	

زلف پریشان تو از شمشاد	پنجره ساخته عراق
مینت دل در همه عالم که میرت	بسته آن سبزه نیم جواب
تا ز پس رنجه نکر و کفش	رشته جان شد سک ادر اطناب
مت بحسبم الف قاشش	راست جو سرو مگر که نماید در آب
آب بر لب تو از تابش	مجموع جاپیت برادر شراب
دوش کس از ناله هم کجاست	
بود عین بخت مایون بجواب	
منم ز دیده و دل همچو آهنی در تاب	در میان آتش و حرمانه آب
ز آب که شودش دیده کفایت	سیر که اوز میو بر سرست همچو جاب
از آن بدیده که میان خویش خوش دارم	که سرم بود ز شش می کند در آب
شیر کباب گرم با پر پوس دست	بود خوشتر مگر سر بر آورم ز آب
زاده سر زین که بود پرده بین	
بد و رطوح مایون زخ کند لقا	
بعد عمر آمد از نرم تو ام جاحر بد	ناخسته جود از دستم افتاد و سکت
یک تو ام از سر کوبت که نشن کره	در طر در سر نشسته ام از ره

خوشترم خاکریز است و امن افشانه از حمار نر امید بر لب آمد جان	خود بدیدم ساختن هر چه بنا بر باد است که در دور تو خلق آخر بخت است
عالم حرازه و زنده نظایرند لیک شیشه ناموس بر شکست سوار است	
آخر از این بد این بد یار کرد انجمن گشتم ضعیف از غم که ششاسی خوشتر از جان مده ترسم که سورد یک کل رو تو هر جا که رویدارم	رشتن تسبیح خواهد شد طنباب کرد کرد ایم در میان دریا از دور ز آتش کاید برون از غفلت تو خبر زمان بگذر ز دور یکر دست
از میان در گذر بر باغبان کو عشت بنا خدنگ و خجرا ن ز سر و سوت	
خوب با حشر شده را طاق پر پیوست پیش ازین دل کشید هر دو میل شیرین سوختن بود پیش و هست بابر کلا از نور لطف لیک محو از صورت هر که بکشد	لعل جان پرورد جام طرب انگیز گشت این هم محقق در دهر امر می گشت بخت فرمود که طالع پیروز گشت از رخ و کسره از لطف و لا و بر گشت بوی گل را بچسبند و خیر گشت

مردا بکشت بر نیزه یون که کمال

شد بفرود پس بکشت که نیزه جا

شب مردا کج شمار خواب غم گرفت

دور از نو بکشد شوق این بگذرد

بس که خلق گشته اغیر یه بکشد

صبحدم یارب را هم در جهان آفتاب

از دور و اقام عالم سوز در دور

از که پاش نزار دغش مرگوست باز

په تو آرد آن جگر مرکان خبر هم گرفت

هر دایه کو جو بر آن زلف خیم در هم گرفت

در مصیبت عالم را شیون و ماتم گرفت

یا خورشید روح او سعله در عالم گرفت

با سفاکین کاپه عزت ترک جام هم گرفت

خبر مایون مرگ و امان فاجعه گرفت

دل نه دوش از ناله افغان بخود فام گرفت

دشتم در دل سپر کان او زور گرفت

داعما نماند سر سگش اله گرفت

خسته ام زان کس که خبر نیشته تا پار گرفت

بس که زار کرد و دوزار و ابرو گرفت

عاقبت آن نیشته با من سر ابرو گرفت

دوش با این سوخته بکشد دست از گرفت

این سخن ای محو کل باید سر گرفت

غصه نشوده از آن با هم مایون مرداد

تا مرد اول نشسته آن بنبل کلپوست

چهره اش خیره زرد رخسار الوده است	که شمع چهره بر خاک آن رسوده است
دینت خاشاک که پیش چو نهان رسوده است	آنکه گاه سجده در گوشت خلد شهاب ششم
آنچه در عمر شیش شهر رسوده است	از خیال عشق باز آن رسوده ایم در نظر
هر که گوید او در حیرت رسوده است	تا بد از پارس دل خار بلبلان در برود
خبر تا یون را می رسد اسم را اهل صلاح او در عشق تور سوخته چای رسوده است	
بر تن زرد و دل سپهر رسوده است	از سوز پینه شعله آتش نشانه است
آه و درشت را بن هر خار رسوده است	آواره تر از بنود و کفر خامه است
زین رخسار که بر تنم از تار رسوده است	خواهد شد تو سبزه از کف عماره است
کردم که بر چرخ رسوده است	تن خاک گشت و خاک عماره رسوده است
شبهام پس و شوق مایه ای که رسوده است از بهر غلبه چو در خمر رسوده است	
به تو از شعله آتش دل که رسوده است	شب نه بود که در بزم فلک رسوده است
آنکه دیر و زجر اچاک که رسوده است	دو تن از درد دل که در میان رسوده است
آنکه از آتش شوق تو رسوده است	نه شمع وصال تو رسوده است

دم خونیزم از دردش سوخت دردم
انگهی شیوه مردم شکر حرامش

چه که است مایون که از درد ترا
شبه شاهر کوی خردم لغو

ما کارم از غم تو مردن نمیکشد	جانم ز غم تو دست بدامن نمیکشد
به خود نمی شود دل از غم بترسان	تا از منحنی راند و دامن نمیکشد
در کور تو ضعف نام و گریه نیست	هر که خاطرش تو کلین نمیکشد
در دل از هر زهر غمت باخیزد	عاشق ز درد تو آزار نمیکشد
از خانه ام شیر نبود کاش درون	ما صبحم ز بانه زوزان نمیکشد
خونم که کرد و کشت زهرم غمت	هرگز دشت سپاوه روشن نمیکشد

فروخته بنده است مایون که تا ابد
از طوق بند که تو کردن نمیکشد

جان برب آدم آفت زهر آفریند	وی آه و ناله همی پند آفریند
طوق اشک خواست ز کرد و انجامش	زین مبع خیر نش جانم آفریند
این سوز و درد و غم از تاب غم بسوزد	آن دیدن آتش زهر آفریند
خلق فداوه بر سپهر آینه مشط	آن شهسوار تندی غمار آفریند

چو نشین کرد زار و گم شوهر شکست	از حال من ز منین و زمانه اهریمن
در قید عقل جان مایون ملک رسید	آتش عقل و آفت جان اهریمن
خوش انفاق که بایان آن حال تو باشد بدر و مردن و لب ناکشوزیم است بسیار نه قدر از فرشته تان نمی سر عجب که در نظر آید شب هم عید نو مکن بخت را با قیاب برابر اگر چشم جور نشین آید دیدم	شب مرا سحر از پر تو جمال تو باشد که ناله کشم و موجب طلال تو باشد چه شود از آن که سر سدره طلال تو باشد مرا جو دیده سو غریب طلال تو باشد چه جداوست که آینه جمال تو باشد دل رمیده همان تشنه رلال تو باشد
را بمل هوش بر آمد خروش و جوش مایل بسان مکتب عشق آن زمان که ال تو باشد	
اهل مغرب همه در صورت تو حیرانند اگر از حال ایران سرف تو اند خوش بر آینه مشبک جوین قد عکس خال که بر آن رخ زده مشاطه حسن	موسکافان همه در صورت تو سرگردانند کو میبار که گر قنار سپر جوینانند شمع و جهم نیز درین نبرم سزاوارانند خلق در دیده جهان مردگش خروشانند

رومایون مکن اندیشه آن حلقه لطف

ز آنکه صد جو شود درین ایره سرگردان

منم آواره افتاده دور از مدد جان

شو از ناله شکرم ای محفل نشین رخ

ملول و گریه آلودند اهل محفل ای ساق

بوصلم شد و پیار بخت یا فکر ملاکم کن

دل از نقش نماید راه پروش

زبانم ام از شرح غم شد ریشم باشد

نه تاب سخت غربت نه روز فغان خود

که مانند جرس بی اختیارم در فغان خود

مگر بخود و همایونم از زمان خود

که پیدای بخت بجز آن خست پیازم جان خود

که پیدای تو اند کرد که در کشید جان خود

که گویم شش تو در دل خود از زبان خود

مایون نیم سواد میباشی شکایت بانه

زمانه ترک شمشیر کشا از میان خود

با فلک تپاه آتشبار میروسته

خوش دلم در عاشق خیمه خوابالاکو

مگر آلوده بود از عشق خور و رو دید

از فتنه بر مرغ هوا رسته

هر چه جرقش تو از لوح دلم رسته

کردن جانم زنجیر محبت بسته

از خوش آنکو خیره مایون در پی معشوق و حر

گشت بد نام در قید نیلنا حر رسته

خوش آنر غر

دیگر است غیرت نمیکند از خشم مخورم بیاد تو از شکست غیرت که خواند اید بر سپهر قدا و کبر باش امین از وی اید که کور از پرده مشت ز کبریه خود را بخاک و بار دارم	چشم از رخ تو بس حیرت نمیکند از پروان شدن ز بزم حیرت نمیکند از غیرت نمیدهد به حشمت نمیکند از عصمت نمیرسند به عفت نمیکند از دید به عرش کعبه عادت نمیکند از
خواهد اگر نمایون از هر کس است محبت محبت نمیدهد غم حیرت نمیکند از	
از غم هر گوشه خلق دست بر سر نمائند تا نه پند از سرشید ان عمت دادند ^{حال} جگر وی تیر شده غافل که جزین جان زاهدان از لذت خوانه دل فارغ اند رحمتی در ماکه آرند از حشمت محمود	خبر خود در مانده و خلق بر سر نمائند پیدا اند حیرت آن دست و خجسته اند مر طرف در انتظار است دیگر نمائند زایب و حجت و جوار کوشش نمائند عالم در کاره و حیران مضطرب نمائند
عقب از دست جام چشم و حرا خود دل خبر نمایون تا به از آن دست و سنا نمائند	
غم هر کس شناسد که رخ تو دیده باشد	اکبرت ندیده باشد صفر شنیده باشد

بهرش فاده بود جز این جیتم	که که آمده برون و بجای رسیده باشد
کشم آه حیرت از دل که گشت گفت و	جوز و در نیم او را که عیان کشیده باشد
خرد در عشق جان تو دناغ بجز بر	و عجب که چهارم از دو قامت خمیده باشد
ز حراش سینه هر بود اگر کی کسی را	که ز نو کلیش حار بجز بکریه باشد

ببر اگر هائون نظر افکنند ست

بجای فکنده باشد نظر و که دیده باشد

بجز تو در دل خرم هر دو لب بر نبود	بجانه که تو را جای دیگر نبود
طیب زخم مرا که تو خورده ام در دل	لشسته که منم که ز نشتر بر نبود
سوز رقیب بگشت اشارت که کند	افکار مرا که ز جبین بر نبود
بمغ مانده بر کش گفت منت	چه بچشم که بجا که بگو بر نبود
بدشت بجز خزان آهوا کر قدام	که غیر عاز و خشم هیچ لب بر نبود
مزاره بجز آنجا که بگشت بر کرد	و که جز تو درین شهر دیگر نبود

چو آستانه سها یون مقیم در است

خو که در راه تو بهر لحظه برود بر نبود

عاشقانه از شکار در گرفتار بودی	عزت این قوم در سواهی خوار بودی
--------------------------------	--------------------------------

آه ازین مژگر درویش شایر بود ای خوش آنست که خواش عین بدار بود صحت اهل دل اندر ضعف و بیمار بود	بر غنای حسن یکدین نظر بر یکسان جسم او در آب حرکتش بخیرتر کسان هست کار خرم بیمار آن طیب عشق را
از زبان حسن و مایه و مایه و مایه رسم این کافور دلال جور و حکار بود	
شیدان این متن جانها از تن قهر نایب عجب بود در من کرنا لاهر جان که آید که جزیین تعلیم شیم از آن و چشم سحر آید نزد محو پیش از قاصد سحر آید مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه	بصل عاشق و غم سحر و جلا نکه آید جو شمع از شعله شوق تو در دل آتش دارم شدم و نوانه در سحر شمر و نوانه نهان است بر دلم که دوست آید ساقی نوجوان ساخت پرقا و جاسا
طایفه تپیدن بویانه نشینند بکل دلا که کس از ایشان کلینند اگر از نخبه مر آن سحرینند فارغ آنکس که دلس مثل بدین فینند	عاشق و تو میل کل و کلش بکنند دفع او بر دل سودا زده سوزم هر چند مینت در خانه بخرد و دلم هر نفس هر که شد عاشقش شیه نیا سودا

خویش بر سر کردین باوید سر کرد آن	کار و یکدیگر از ناله و شست و بشوین
دل که از غم تازه کاشت فکر	تا بود میل سوختن و سوختن
کشت عاشق جویمایون بدشتم سحر	
پیش بهار کس قصه مردن نکند	
از غمت در سینه فریاد و فغان آید	در دایره سیار و در تو جان آید
دوش که در کعبه کوثر تو بنکام آید	از غلو پر تو ایام را بسیار آید
بس که دوشتم از در و دیوار در واد	همین اندر خانه جان ناتوان را آید
نام مهر و مهر دیگر میایون گزشت	
در دل شکم خیال این دآن را نکند	
ز خاک سینه دم کرد و جان خشن شد	خوشتم که در دم این بگذارد از خون شد
بشام حیرت به مهر تو کوکب شد	بنا کردیت که دامن جگر پر خون شد
و در راه و فاپوسه ناله سیل	بر آن گیاه که سپید خاک مجنون شد
منم ز دیده گرفتار و رطوبت کرد	سیح و فخر نیارند زنده هر دل شد
در شتابان فلک جمله اندر برقص	سر و پنجه و نیم شب جو سوختن شد
عجب که جان ندهند اهل این غم و درد	چنین که در دریا خور با میایون شد

ز جلال محمدش ششم بجوش آمد جو پیکارم زند بر سینه نماید لب شیرین روان بر خرم و بخت عیار اقام بر بناش در آن کو میفرم هر دم شود و عالم میگوشت	بیاخته تند کرد و باد و دیاد و در خوش آمد که خوش باشد که از دنیا که بریش خوش آمد جو در خاکم صد اسم است بگوشت آمد جوان زنده که سبزه پیش هر خوش آمد
	جشن است این که هر که خبر عیون بر سر کوش رود و فرزند خرمند تر است عطر و هوش آمد
هر که بخورشید رخ آینه پیش رو نهما اگر خورشیدش شبانه شمع ز راه گشت ز کردان رقیب از آفرید کوی جت پیرون تر خورشید آلود از تن جان	در دل آینه از عکس خوش آتش فشا پرتو را از وزن کاشانه بر کردون فنا جگر خورشید کاشانه در میان کرد با در تب بجان مرا فضا و هر که گشتا
	شد میسر یا پر لوس و مایون و لیک خاک راه او نشد از دوش با بر نداد
خبر و عید آنمه در عید که در آید چون کرد غاطر از یروز بر شود دل	در هر زمان خیرت الله اکبر آید آنکه چون عیدان جولان کنان در آید

نشان نیم که بچشم سرازره و فاش	یا جورا و شود کم یا چشم پیراید
کرم قوار و در دم کرم بر سر ایدم	ناله کم بر دوشم سر دم مایه و گیراید
دور از تو خرمایون شرح غمت میاوی از خانه ناله خیزد افغان ز در دراید	
خوش آن بهار که گاهم غنچه تو بید	ز سر و تو شش خجسته من براید
کش بسزند پیشتر ز شک ملامت	براه عشق کس را که پاسبانک براید
چند که رقص و پیشش ایدم ز براد	که بر که بر سر آن کور و در من براید
سکه تو چون بسزاید مرا بکوشه محنت	چنان بود که کس را غمیز از سفر اید
کس که برد او دایع محنت بر تو باشد	کیش مهر و ماه و نظر اید
براه باوید خورشید بجا افش مکریم	جرس بدان همه این دلی ناله دراید
جوا بخت تو از دمان خسته میاوی ز خاک مسینه تراغ او که بر جگر اید	
لب او بختده اشوب دل خراب باشد	بکر شمه ملاحت نمک کباب باشد
بفرانغ دل ز ناله همه در حضور و راجت	دل خسته کشته ما بهمان غدا ب باشد
سمر او حاصل حاصل ز تو نیک با اسیران	ز خود انفعال کردیم همان حجاب باشد

بجواب حرکت فرمود و همایون جواب داد	مرضیه همان خود را بطیب غرض کردم
	هر ساله همایون که نوشته شد محقر رقم قبول لکن شرف کتاب باشد
که هر ترسم که از این مکرز در دیر بگذر آید و هر که ناله از پشیمه غم پرور آید براه و دیگر در چشم از آن زیاده آید که هیا و جهان که شکار را عذر آید که شایر خفته با خیل خیزد کشور آید مرا خوانم که بر بر دیده اندم خنجر آید	نخاستم تند باشد ناوک کرد و لبر آید چه دانه قصه در دامن کوشش با کرده چه شهرت این که هر که چار زنده زانم تقتل خویش منجی ایم دور یک است این تو در دل میسر بر ماهد ملا و از جهما باشد نماید خیر با غیبه نط
	همایون است و مد بهوت از حاشمت لکن نه آن مشر که از غش او شور و شکر آید
دل کو کشت و پا طرب در کار کرد زان شب که بر ناله او آه نخست ز کرد نه آن بر یکبار بر میان چاب کرد جام مراد بود که نامش چاب کرد	چو کان بکف جو یا بر مپد آن شتاب کرد باشد به پیش آینه زانو هم سجود کشتگان آهوز صید افکن ترا ماند بدست جرعه عیشی مگر فلک کرد

رند که برک بزم فلک خیمه چست	سراب زند که وقح آفتاب کرد
پنهان ز غیر تو بومالیون نوازشی	سحر آن نگاه که بعد از عتاب کرد
نشستم تا که خورشید لاله کون خود	تو خورشید شد خرم کمر شمع بون خود
بد و خند آنکه جویم تو در افق	ندانم چه بگویم یارب سخت و اگر کون خود
نه تنه تو را ساعیرم یار خوین دل	بود هر کس که نپسند آید حال و خوین خود
طیلسلاف عقل و جاره دیوانه خیمه	اگر داور دوار اول از بهر خوین خود
منازه جویم بلیون سر برانواستحتمنا	که از خویش تو ناله کامیابخت زب خود
کلش حسن ترا پسندم رخت سبکبار	لاله رو تر از خط سپیا جگر کنه
تا خرم سو از نو و از تر کشتم زوین	بر سر کو تو طفلان حرکتندم سبکبار
آه از پیدای آن جادو سر سحر آور	دوازده خیز ز سر آن آمو مردم سبکبار
سینه ام شد خنده ز خنده اش خنم	وز دل ز خنده میرون نشد این جادو
کرمایون را بعد از آن کشد آن تندو	زینهار از رو غم امید از قیاس زینهار

جفا غم کند شرح شوق من بر باد	بر آید از دل کاغذ هزار نامه را زار
بجز دایره خط و نقطه نیست	کس ندید که خنجر زلفت از پرگار
کس که رفت بخواب از فتنه ام بجز	به باده او قیامت مگر شود پیدار
بنام غم نشد تر تا بدور حشر تمام	اگر نه شام فراق تو امشب شد معمار
بدشت بجز خزان طایر مایه منم	
له از لاله صالم گشت تر مقدار	
دگر گشت حال خسته زار تر	دل بقرار شد هزاره و پقرار تر
جوار گشت عشق غم خویش کند دل	خنجر گم خنجر جو کس نیست خوار تر
کردم ز غم نشسته و اکتان کیم	بر تو به عشق تو ما اسپهوار تر
گشت هوا بر او ام ای بهار	با دیده زار بهار اشکبار تر
بد زور تر عشق پیوسته کار تر	هر دم جهان فرو شد آن قنار تر
هر چند سر عشق مایه یون کند نما	
حسن تو خواهد اکتان شود اشکبار تر	
مر که ایم سویت اسیر قدسین بر	سایه دریا حریفه که مرا تیر بر
نزدید میلو پر بهار تو کس که برین	لبس که بیکان خدنگ از تن او بر در بر

شانه برک که کند زلف جو پیر ترا	هر طرف بر دل دیوانه زنده شد
چون خدایان کند ز بار کز تا پیش	پای خود افتاد و لم جایی مرد جایی دیگر
پیش هر کس است پرده ز رخ خدا	پیش ازین بر دل دیوانه سر پرده

رومایون مطلب از دهن بیان
که از دهنیت کسر اسرار میخیزد

فکر کرد که نکرده ام اندیشه دیگر	دل داده ام غنای جفا پیش دیگر
از دل چنان نهال قد او برآم	کش محکم است مظهر فرشت دیگر
خسرو که پیشه بر سر فرهاد بود	واقف که در هر بیت بکف تیشه دیگر
ساقی پرست طرف نمایون ز خندل	حاکم که مبد بر بحر انباشته دیگر

هر کس بفکر کار خود و روزگار خود
ما و خیال دیگر و اندیشه دیگر

چو سوزم بر شمع شمع از تاب غم دیگر	اگر دانم نخواهد بود از مآل حرد دیگر
از آن چاک در و نه احوالم از خون حکم دیگر	که زخم اینچنین نیست لایق حرد دیگر
جریح ازین اگر پیش ز حال در خونم	ندانم خنجرم در پرده دل حرد دیگر
چونم زنجیر تنه تا شانه قدم بریزد	که بنود اینچنین بر شور و غوغا میزد دیگر

محو از کس بر لب نهم زندان سحر جام جم	در آماجم بر کف چرخ نیر خمی دیگر
لعل و لعل است از بهر و نیامدم بهدم تو بهر خشمیون بر زمان در عالم دیگر	
خزان شد و رخسار کویه لاله راز خزان رسید و بساط که طایفه بکشد بهر نامه نو میدیم رسید از بار زمان و وصل رسید و کشت نایب ولی نمائند که بر آتش کباب شد	ز نو کف بدل چرخه خار منور ز کویه دید من ابرو بهار منور امید وصل مراد در دل فکار منور حرا دو دیده بره دل در انتظار منور ترا در اهور صیاد در شکار منور
سینه انمایون اگر نظر رنگ گوشت از و ناله از راز	
نیاید بر زبان خبر نام آن جهان سموم آه که بگذرد بر روضه حبیب بیاد و از کوشش یارب بچه کلار نمایند در عشق ایل از رخ و بلا عجم همایون کو بر دیش مهر و رشتی نبوغ	نیکو خبر آه کو بخت کرد در زبان نمودید یک بهر تر تا ابد بر آن توان که هر هر که دیدش مایه شایان که عرا هر نیاید بر کس از کار و آن بهر خود و غنید از م نظر بر آسمان

سگفت کج در جمن عشق بر پیش بریت جهان سوز تو مبسند بر پیش سودارده نچرا افتاده بسویش کدرا چه نماشت مرا جانب کوشش	هر کس که نشد خاک براه سگد کوشش هر لعل از شمع خورشید شب دید این نامه مشکین کشادست بر سو خویر نردم از دیده کل کوشش
خمر شمع عمر سوخت همایون شب سر که را آتش رخسار و که کز خوشش	
جوانیه تمی دید گشتم در تماشایش که جوان سمنند تنه خور برده از جایش نیاید سالها از ساز دران بر زمین پیش بوالا که گشته پید چشمه خویش بهر جایش	هر ویت که گشت آینه خمر بر ویش چنان سر گشته مانده در هوا بر سر ویش مصور گشته چلو بسبب صورت خجوش منم انگوته غم که زخم تنغ لاله جیسار
همایون گشت از جانت غلام کمترین لیکن نچر مظاره چرخ خود کار بر بفرماییش	
فرشتهها بفلک بهر کل دیده بر بندش روان ز کشتن جان بدل ز پنج کشش	نه خور و دوسو گردون غبار سم سمندش نه مال از در و کرکان نه در هوای تو رویش

از دانه نیکیت شد غیر یوسف اگر نه	بمهر اهل نصرت به نیم جو خورشیدش
کسر که جرعه جام تو نوشش کرد و نوشه	اگر ز ساعه خورشید بجو خورشیدش
کشیده در معبر نسک نظم همایون بران خیال که اهل قوا کوشش کندش	
خنان جو کرده دل در عاشق با جو پندش	که نایب سالها از حست و آسودگی یادش
بر دایم عزم بود ویران ده عرصه دورا	که خبر نکرده ام شام امید از سر و شمشادش
کبریا و شیرین بکند ز دور پستون روزی	که نایب عالم را از بر کوشش از خاک فرهادش
که کفایت آن کس مضر جان شد پیشانی	جرا بر گزینایید حالت زندانیان یادش
جوشه در دل بر شاگرد حشمت غم داشت	که در اول نظر شاگرد خواست استادش
همایون زان دبان از شسته مژده مکر پرو که مرا از صحرای عدم دو شینه فریادش	
نموده کوهر سیراب از بنا کوشش	جوشتم که کشد بر کل در اعوشش
خشمم که ز موج خون را دج فلک	چنین که شعله شوق تو کرد و در کوشش
بشام غم نرسد آه من بکوشش کسی	که تا صبح قیامت نکشت پشوش
بقفل دادر او عده یار و من جردم	خشمم که مبادا شود فراموشش

هزار سیر بر افقاده طرف اردویش	جو زو علم نمر زلفین بر سر ووشش
عجب بود که همایون و کرشن کوید چنین که حیرت عشق تو کرد و خاموش	
شب عید که تو برده آتش برده پیش خسته روزه کجا که حکیمان شراب مانده دور از وطن بر سر آتش و روز رو برنگ که ترا پسندم و دیوانه شوم خبر بر اندازد او کشته مرا سوز خور	نمر فکند نه نویش و نور و قیه جوش هر چه از در و رخیم ساخته بهر دلش آشنا نشسته به پناه سپاه ز خویش کیفش باز بر هم زین خرد و در اندیش خبر سگانش بنو و میچکسم و بلیش
رومایون کن از شاه تمنا در و سنج سحر کن تا که بیا به نظر از اویش	
نیاید در چمن بر و کر خرمه بار و پایش کر ز نظر که پوشید رخ خود از آینه ز خاک کو خود خورشید را گرد و زای در و ن پرده فانوس شمع از دیده	سر زنده دم و نگر تسمیم بر با و پایش در آینه کسیر شد شود بهر تماشایش غراید و در او شد و سران بر زمین پایش جو دوش از پرده پدید آشت و بوشش

لباس از هر طرف کار و عبا بر اندام	که شاید باشد از کوشش کنم در چشم خودش
مهایون با پر تاس و دیده چون کعبین اما	بحر نقش آن حال مقام پیشه کشایش
بر لاف او شده دل مجرور و غم قمرش	جوابی که باشد قد شب نظرش
ز خاک ر بگذریش با خروجه یا بد جان	ز بس که جان غریزست خاک ر بگذریش
بر آستین او با شقایق سینه میسوی	ستاده ایم بیکبار بر مثال درش
چنان دایان تو دل بردوشند ز دیده	که عمر با طلسم من نیافتم از درش
بیان و وصل مهایون است همچو آن حجر	که مالک شود و پروبال سوخت مال و پیش
خجسته اودم حدیث لبست بر زبان خویش	آتش زخم جو شمع بر کما بر جان خویش
سازد بقیه که خبر بیکر سپاس	کرد ز بقیه کرد لبست سپاس خویش
رقصد از آن دهن بعدم عقل و دین دل	فرغ از بس رود و آتش خویش
روزم سیاه گشت جو آنم نقابست	خویش را رطبه غم فشان خویش
روشن گشت چشم مهایون ز تو تیا	کردن حواله کن بوزار آستان خویش

مکرده شمع عشرت نوش از لبها خردش	دلخوار خانه زنبور شد از نیش بیکانش
جو میرم در خیال آلب بخیش خاکم	خورداف چهلده انجمن از نیش و نیش
جو دیدم که دارم چو کان با حقن بام	بر آید که بشکل کور که بر نقش جو کانش
جاء هویت انجمن سیه در باغ خیار	از مرغان غم شویخ تو کرده تیر بارش

مشور از هر جایون از سر خود لک از نه روی
که پسندم جوکان نه جو کو غلغله

ز طبع شامکاهم این بد آمد بگوشت دل	که روز را چیدن بکشدت از عمر تو غافل
اگر خورشید از پرده هسته برون آید	مکشد پرده با خرج پیش دیده ات حامل
بزم که خنده صورت مقیده پاک باشد	خیال جان و دل کن کند از قید کل
بزاران شتر اندیشه بر سوغه شد لیکر	خبر ناید برون از غم این بایر یاسگر
جواب از جا خود دهد کام باین آسان	دیده را بجا که میس بقدم بالا شدن مشکل

مما بان تا بکار آید تن جان در غم خور
که بود خبر کران ما بر شتر از نیت محل

هیچکس نیست از جوین روز وصال	به تفاوت روز وصال تو مرا تا به خیال
صد جو کشته حق تو کو و سپید	رقم جو بر خفا بر ورق چسب و محال

ای تو ام که بستمه زار که کوب افق که کند مرغ و دم خرمه است پروا آخر سوخته ام شسته نمایان شفق	محو آن مو و ضیف که گشتش پامال بهق آیم حبه آتش زشتش در پامال یا بخور ز غزا و بر میس که زده حال
خواب نازان بت ساعده را برده خفته یون شسته پیافیده آینه کمال	
زین خود را اندام اند و بکین فاقه ان منم زنده شک وصال میل و کل آتش در جان قرارم نیست خواب روان بگویم شوق خزان بحر سیرم ساخت باز از بهار جان خوشم شد خراش اندل باز که خوش آن کرم کن از فلک بار غبار بر آستان	گشته از طعنه دل که گسترش او مان منم بیادوت که ترسکیر دل در کستان منم که غلطان خوشش در پامال سرور منم که مانند جبین بار و در خود را جوان منم که از خاک طحصر خاشی در دمان منم جو خا هر که در آخر خاک در خشم جان منم
کنم در یوزه ممت مایون اندر لیا که تا خود را در ان در از اسکان منم	
به کو که شد قمرل شبر و زار زرج نام شیر خواب اگر دیدن تو از سمع حاشا	در و دیوار را دل چاک شد از ناله زارم بروز خشمم زان خوابت ان سخت پردم

مرثبات قد خم بقطنا را چرخ در کوشش	چنین تاجید کرده اند بسند نیکو کردم
ولاخوانه دل رشکای سینه پروین	که شب دیده در کار است بهر زید نیام
نیم سار مکره دیدمش در خواب از آن حسرت	که باز آن خواب نیم سار بالین میخیزم
میدانم چه بنور است این بون در دلم نهان که آتش میزند در جان اهل و کس قنارم	
دختر ناله اگر من جموش میگردم	کس حدیث تو حرفت گوش میگردم
کنون حکایتیم از عاشق و رسواست	شد آنکه سرخس از عقل و هوش میگردم
بر کوه جوشش امشب بر ابر انار	سازد تاب فغان که دوش میگردم
خروش مجلسیان شب عمر سید بخج	جوهر بیاد است با دوش میگردم
کجاست دیده تقو که چون نما پوش بجرعه گوهر فروش میگردم	
خیزم خنجر عیار	نیم سار باده بودم هوا برده از جام
کیا سرکان شده پامال است میدهند	کهر از اسب خوین دیده کاه را بلایم
بیتش قطع کن ز دماغ در جانش فلک است	زنودات اگر خاخر بود مو بر اعضا می
بیام خار خار در دور دل خارها رسم	جو کرد افسان و خیر از اید در دوش می

نیا سود و عوارض خود را بر بجز مردم گشت	بیا ای حرکت باشد که تو یک عت بر آیم
در آن کوچه نسیم از غیر نهان مردم شما	زمن هر بوسم و در برود و دیو از هر بام
بهرم او مایون خبر ششم بر باد داده	
بود از پرده حشمت بر خیزاده لایم	
خیال ساعدش خورشید شمع مجلس افروزم	در و ن طلعت شب دست داده پر فروزم
نه خود از دوا شمر ز در محاکم نقد حشمت	نشانده کم عیار کشت بر تو از پیر فروزم
بناختر شکافم سینه و نیست مقصودم	که آسان در درون رده یابد این بیکان فروزم
کی دوانم طریق عقل را من کرد و یب عشق	که طوطی چون که شیوه رسوایم فروزم
	مایون از جراحه مشو کو خانه ام روشن
	خیال آفتاب بس بود شمع شب افروزم
شپه کر من تبرک لاله زار میگویم	نمان در دوا پیش خیال میگویم
بر حمت بعد قتل از هر بهر تا تو تم اندازی	نباشد از و جز پستان بخت لایم
خزان پروانه ام که خیرت شمع جمال او	بسوزد پارتا را که در آتش نیست پیرام
اگر منم رقم بر نقش او بر صفحه هستی	بغیر خورشید بر هیچ نقش دیده شستم
نشر در بزم وصل او مایون جرم خودم	سزا آمد عمر و از پستی آن با خود نمی آیم

تا باد کسب من و پارتد حمیده ام	کونش نیا بر کشت دیل ویدا
دیده سفید شد خراب خط او و کی رسد	کشت سواد دیده ام کاه نو میدام
پایر سکه تو داده ام بوسه و خاک کوی تو	کدر فغان و ناله کفایت آرمیده ام
خواستیم ام که دیده را آب دهم زدید	از دل خجسته کن و خجسته اگر کشیده ام

بس که درین صحیفه شد ثبت حدیث در دل	
ازین نام جویشتر جابر رقم ندیده ام	

نه زان مردم که بکشت از سر حبس کرم	از ان مردم که از چشم تو کرد اند به نام
بیم در کیه ناز و دهم از اشک حیرت کل	کنا چه خبر باشد که مغفرت پای ایم
بدین صورت که حیران مانده ام و دیوانه	نه میم که ترا یکدم جوایم کرد حیرانم
دیدم ساق شراب بچو بی بسیار حیرتم	که در دست مباد افکاش کرد در ارسم
جویم نه شد ترا تا آتش خجسته کن	که تار خجسته بزم یار کرد در شسته جانم

بایون با کسر در کور تیر بر انجمن شتم	
که در دل نیر نایب دیار ان حیرانم	

بگو خروشان بهر جاذبه در بند شتم	جهت این که خجسته شدم شسته شتم
---------------------------------	-------------------------------

نشدند وصف حسن آن پر دیوانه کردیم ریش دیده سرگردان شدیم در وادی جوار و تشنه هم ندیدیم از کف پاش بدست شوق حیرت دم دل او آواره کردیم	دیو خود دیدش کیمیا ره از خود پنجه کشتم نه پندار کرد که از راه نمناک تو بر کشتم اگر چه سالها جفت و جور آن کشتم غزاله جلوه کرد در دل او آواره بر کشتم
همایون تا فلک از درکش دورم ننیدارم نهادم بر سر آینه خاک و بلذر کشتم	
اگر خواهر کشید نمشیر بر سینه بکام اگر نظار کردیستی برید از دیدن تو زبانم میرو و از کار که کشیدم پاش فدا دهم تا به تیغ غم بر ناسودم	حدیث کو از آن رخساره به پیش کشتم بیک دیدن هزاران نغمه کرد آن کشتم حدیث از جگر نه از کسیر بر کشتم دلم خسته شد چاکت و نسیم خمر کشتم
ز خیر از خود کردم سوای از مایه یون برو این دیگر بر این کفر محو و حرام	
ای خوش آن شهنا که دور و دور یار داشتم پرورم خواب در دشت و درون دل کشتم هر گشت بود آن کز خواند بر خوشتم نشاند	مجموع افتاده به بیچاره قرار داشتم شسته شد از هر که در خاطر عباد داشتم زنده پندار کرد که پیشش اعتبار داشتم

از خاش سینه حشر نفس پست بکار	بس که شب در دل از انکار خاها ردا شتم
دوش در برش مستی و طربا که گشت	بخشما یون که ز جام و خمار ردا شتم
خوش و حر کردید آن سرو ناز از خودم از خوش آنمستی که ششم خواند آن جبر و کردم از دم از تو در دل حالتی بر دم بخشمای شمع پروانه پیش و در پیش تو	با خود ایم ششم استاده باز از خودم بر میار از ششم بصد نیاز از خودم پیشتراب از ششم و آذر ساز از خودم او قسم آنکه لصد سوز و کد از از خودم
پنج در این پرخیز و میایون می	از انبسیون مجسم شوه ساز از خودم
ساعت را نظر دیدم از کار شدم دیدم دوش خواب بفسر اسودم نار از سر نهید گفتم و آید بهرم شب رستم ششم گفتم و صد بار غم آن نیست که شده ایم اگر که سفید پیش تو قسم لطیف از پی دار و می	باز از شوم بدست تو که قرار شدم ایک فرمای از آن لحظه که پیدار شدم آن نشد حاصل و بیفایده بیمار شدم سخت اندیشه شستم تو جو همیار شدم غم آنست که محروم ز دیدار شدم تا کنون بعلاج دل انکار شدم

در این کتاب
از هر یک از این
چهار کتاب
یک نسخه
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

بر کلاز نو تو یایم جو مایون بگر نه که از بهر تاشا سو کلاز شدیم	
نظره جانکندم بر توئی از روی دیدم دلی هر جا رسیدم در میان گفت و گویدم ز آنچه هر سو در سپاس چرخ دیدم خوشتم و دل پر خورشید هر سارا دیدم	جو در آینه دل عکس نخواستید دیدم بجو دلققم بگویم کس از میان او بر من دیدم برین نشان کس کنند آرزو زلف او ما در کلو دیدم
بهر خود مایون آنچه دیدم زان به بهر بسته دماغ و بر دل زخم و در دل آردم	
بیا و بر افکن سایه ما که کردار چشم مهر کا هر یک که قطره از دل ریشم در آن ساعت که بنو و پنجه آیدم چشم چه جان از آن نشستم جای غیر از چشم نمیدانم بدین ریشم کجا بر این چشم	جد ای آفتاب از تو بر شکست سایه چشم درین دای که دریا با هر خور در که در د جو پیش رخ خود را نه چشم حال خبر باشد ز فکر او مرا و از وجود خود نیستی آید جرات هر شود هر خط جابر دیگرم از دل
همان تو شد و جهان مانده حیران بودین غیر رسد کس حال از پیکانه و چشم	

ممودی که در التفات و سوختی بارم	کشته و پرده از رخ آتشی افروختی بارم
طریق عشق و آئین جفا نمودی بارم	کر بیان چاک هست لایزال آمدی بارم
زیر یکدیگر از نظاره خود سوختی بارم	بزم از تاب عراشه و شمع زنجیر نمودی
بغیر یاد آمدی بر عالمی نفروختی بارم	بکوش و شش نهاله بودم ای دل که از کوشش
همایون بعد عمر بر بار کردی دیده بر روی بیک نظاره در دل آتشی افروختی بارم	
در خون نشسته از غم حشمت بهر چشم	چشم ترا سید جوار و روزگار چشم
کردیده مهر دیدن او تپهر از چشم	تا کشته است پرده نشین چشم تو را
چشم ندیده است فلک با بهر چشم	تو چشم تو که اختر برج سعادت
مار از خون دل شده جلاله از چشم	تا چون شکر یک باشد چشم تو لاله کون
کردیده بهر چشم تو شب زنده دار چشم	تا در خواب پرورد چشم تو خلق را
از مهر دیدن تو همایون بدر کست دور از خاک ریزد زرت بر عمار چشم	
زخم تیغش از چشم خلق پنهان میکنم	چاک دل را محرم اندودم نه در مان میکنم
کار بر شمشیر غم زیر تو آسان میکنم	خمر که زمان ترا کردن جو موسی کرده ام

سجده می‌کردم در هر قدم شای کلی بر دلم تا چهره مقصود عکس افکند	با خیال یار خورشید کلستان می‌کنم سالها شد صفتلای سینه جان می‌کنم
	عالم را یک می‌کرد و همایون بر سرم خبر روز وصل مایه شام حیران می‌کنم
بحال خویش در بحر تو گردان دارم طیبر حاره پست ز دهر بیمار غمخیزانم تو با من مایه سربسردن جان می‌بخش	نمیدانم چه حالت این عجب حیران دارم که من این ناتوان از غم نهان دارم و یار خوش می‌کنم مردم که یار خانه دارم
	چنان گویم بر کس سر و پستانه اصرار که هزار هر چه دارم بی سرو سامان دارم
دشت زمینان تقایید آن منورم در شب غم دور از وجون شمع خوارم دراز نیت جبین بخور از کربت طیب ای این که میگویم مگر در جانت این آتش جرات	آتش کافور دخت این دم این زمان منورم بس که تن مرا کاهدم از دغ و جان منورم بست در دوا آتش به کس منورم آه جو گویم که گر گویم که آن حسودم
همه پروانه و شمع شمع شمع شمع مار لیک آن که هر همایون ناله جان حسودم	

سخت جزا دار که بر سرم جزا دار که بر سرم نشیند و جزا بنگرد جزا بنگرد جزا بنگرد بنود بنگرد آید دل او را با هر دو هم بر ذممه ایستاد جزا دار که بر سرم	چشم جگره سازم غم خوشی با که کنم بشراب خورون از آنکه تر است شکر بر دو سه جام شیرین که روم ز شوی ساق مرغ فراتر شو که نشو با شیرین
خبر اگر چه ده ندارم بپر غمت او بسم این که خبر عیون بکستمان او هم	
ز شوق رقص کنم تا دم که جان دارم ز بهر رشته تیغ برده زبانه دارم بدو ز خط تو که شسته میجو بکارم ز تاب مهر خفت بر فروخت ز خنایم اگر پستغ تو افتد در سر و کارم اگر ز سجده شکرتو بر نزارم	بجز عشق اگر از دار بر کشیدارم خرا بحدی آنگاه شدم که ملک ز شوق خال تو جو نقطه پی سرو پام ز باده سیر شد ز کفر بزم صال اگر ز سجده شکرتو بر نزارم
از لطف او برت همایون کتاب مرا مهر معنی پیچیده میجو طو مارم	
تا غمت بار شناسد بجهان دگر قصه جان کرد و مر الیک نیست اجل که کردم از داغ تو هر گوشه نشان دگر که خیزد سرو یازنده بجان دگر	تا غمت بار شناسد بجهان دگر قصه جان کرد و مر الیک نیست اجل که کردم از داغ تو هر گوشه نشان دگر که خیزد سرو یازنده بجان دگر

باز من تو چنان ست یار عشق سپاید بزم خدا بمان ز اهر غمیت خیر ساعده می	طوطی خط تو اموخت زبان کرم ای اجل زنده کند از زمان کرم که در مر راه نماید حجب آن کرم
خبر تها یون شب عید که با و حروشم بنود از خورشید خبر تا رمضان کرم	
آبرغ شسته از آن طریرم ای غیر مگو عشق تو پاکست که این راز از کوچه بگذر اگر طالب عیش هر کس تماشای سر کل و لب جو ممنان بود ناله ام ناله عشاق در لطف تن او مکر از چاک کربان	تاریت که سر خند کشم کینند از دم سرسیت که گفتن توان نیز محرم کاشی بنود خاطر سپاده دل حرم و دل آتش زده و دیده پر خم خجسته مصیبت زده در حلقه ماتم ای آنکه شنید صفت روح محرم
تا سر نه مهر در ره تسلیم تها یون دعوی محبت بنود از تو تسلیم	
کنجد زین کستان خیر خیال آنکه در دل و هام بشغف و ناتوان از زان حرم بیمار خوش درام	از آن خبر غیب مبادل تنگ خود شاد و خندم که در کویت حشمت غیر میدارید زنده ام

کشد در فراقش باید امان عدم بکین	نمیدارد هنوز استوار بود دست اگر بزم
معد از ناله اش تا زود محشر که شود آخر	بکوش کوه اگر کشید ریزد و باغ و غم
با خجسته مایون بر دمی ره سوی بزم بکوش کوه که در سدر است چو دریا بزم	
غوش آن بحر که خود را پهلوی آستین بزم	بدست حریت دیگران نیست قن بزم
یک شند با تو ام در عشق جان دلی هرگز	نشد روز که خود را با تو در یکدین بزم
زبان از ادب و فغانم نیاید کوه قن	که از خال لب مهر خورشید بر دهن بزم
تو آن لیل ز رخ شیرین بگریه عشقت	جهانم پر بخون عالمی بر کو بکن بزم
نخوده است غوغا بر تان دست اگر بزم	که در زمره در تن بر این کفن بزم
بهرت آن که تبار که خود را عجب بزم	که وصل مدان در پانم دور وطن بزم
مایون بزم که از نو خیمه محال بزم که آن تازه گل را در کنار جویشت بزم	
یار شیرینت فریادش خروید بزم	پستون و در دانه دست محنت بزم
خروید شاد بر بود در دهم اعیان بزم	خوبه آید شب فغان بخدا زویر بزم
که در ارفقت مقصودم همانم شو بزم	هر دم اهل قبله رواند در کاشانه بزم

ما که کفر سوزد پیاپی خویش در دهرم در کور او نیک جفا که تنع کین مانند سیم تا خرا که ایم بس	خنده سیکر و شمع از گریه بر پروا خرع باغ عشق و دینیت آب و اندام نگر که بهوش از غم آن ترکستانم
خو سما بول تا بود افسانه ام را نخواستیم مرده را از حجاب حرکت که کند افسانه ام	
دیدمش دوش خزان بر هر جرد کستان پیش اغیار حریفانه زمره خاک خود زاهدان دست نشویند ز پناه و رند لبست از دل غم صدا که یک خنده بود بهر طوبی میرا سپرد قد آن سرزاده نیز دافغان جرس مبدم زرد اودی عشق	باله شبه محش از قلع جور نشید نشان جرد رخت بخانه به پناه کستان بصف طاعت اگر در گذر جرد نشان جمیت این که مرا ساخت یک خورشید حالیا در دل آن روضه نهان که مجویند ز کیم شسته ام راه نشان
شور پستان جزایات ز جابر در گرا جرد یارب از آن جرمهایون نجبان	
کشود و غنیمت ناز و صا کلفه از آن کشتا چشم رحمت سوز و زامه کان	سحر ز داشت در پرتب تیر نور کار تم خطاف و کس خط کناه کار

جو تو ساقی ندانم که نشد بد و رعایت	هر شش طکلون رخ زد خاک
ز تو خبر رسد هوا سر کشند دل خیزیم	جو خزان رسیده باغ و مو از تو ^{سپهر}
ز فغان و کیر مار دل دیده باز ماند	نفس یافت تکیه ز تو جان ^{پایان}
خزارد و در مانده ز وصال او همایون	
چشم که آه حسرت چشم سو کواری	
خبر دید آن سک کو خوار و محنت	مردم قد پیش سپهر سعادت
باصد صلاح و تقوی آخر یکو بر خوان	یار یکه سگان شد دامن عصمت
کز آنکه خجسته زد اگر شد ز در دم	شسته بآب دیده مردم جرئت
کرم از تو عیش یار این دور مانده	عالم چرا نوزد آه حسرت
نور فتاد آتش در جان اهل مجلس	خبر بر فروخت و تیش آتاب حسرت
تقریر بر همایون دیگر بس است حار	
آخر سکت چه باشد خوار و غرت	
هر که بعد مرکب بر آید ز خاک	کوید نیاله حال دل در ذناک
جدین فنون بعبه شیرین میدهد	دوران که جادویت بقصد ملاک
سفر دنداد اثر در حصول وصل	هم آه در ذناک خروغش پاک

که نازد

نیت

نیت است اثر اندم عشق هیچ	جاک درون مکرز که پیا جاک من
م داشته بر بحر آن نازنین غزال	رسته کیا عشق اگر ز آب خاک من
نه دانه کهرست این بر لبان افسان تمام جسم شد از خم خجرت تن و برین بخور گرم در دست قطره سرش خیال آن دهنم در سواد دیده عجبست	ستاره شده با افتاب دست و کپشان نخود دل که نیندازد شب بحر آن سزار با یکایک آتش دل سوزان پای میان سیاهیت جاشتم چو آن
جوید حالت جان با زهر ابر جان	خضر خوردن انجیات کشت یشتان
خط کرد لبست مردم از صبر و خرد طیب کرد بر خنجر سپهر دفع خونم قطع مادیه این بس که محو جاعنه	ز سیر که دید بر کنار چشمه چو آن ز دردم از دل زنجیر خست تا که اوجان لباس من تر قطعه قطعه شد معیلان
براه عشق حرار و کعبه است مایه	طلعتش شیر که ده پیا مان

مرشد شعل افروز رخ ز آه خویش	تا بدور روشن شود تارکیش
با غنیمت کوران دهن کو با	میت پیدا در سخن خیر و میکده
رخسار تن بکوی او میان خاک و	پنجم افتاده ایم خوشه میدان
گشت عجز من سر کوشه خدین	خبر نمود آن سینه سمان خاک پر

با نایون کمر بست دست میل دولا	
بود شیرین رانها ز طری با کو مکن	

خوشه ز دراز پرت نظر کن	نظاره جان دادن خوین نظر کن
از خویش شمشیر غم تو پنجم ست	ای ناله برو بمف ناز خیر کن
گفتم که زمر بر سر اندم که خاک	شد آنچه تو حروا هسته آنکه کن
تا دیده شود این سینه چهره مقصود	رو صیقل این سینه ز خاک کن

جان داد خود دست مایون بکار	
رو صیقل این سینه ز خاک کن	

شد آن جهان کیش جهان چرخ	روان شد جهان خفا هم گزین
شد از هر کوهن جهان تن بر و تن کوی	ز جهان بسوی خوش خوش کو مکن
اگر رخ خیز جهان پس از مردن بوی	روان خیز جهان ز تن آید خیز

زبان عشق زان دوق آن شیرین من	اگر چه اندر این سخن گفتن خجسته است
ماینه خیز از هر نهانه زان دهن کفتم چنانکه با تو آن گریه میان زود سخن سپردن	
اگر نه دم گرفته صبح را زود داده در بر وادی نیت کوه غم کرسکه داده ز خاک سینه دل آتش زود زو ابگاه سکست افتد که سپیدن بار کناه گشته سازد یوار کوشش که نهاده	حراروشن مکرده و آخر این نام سیاه با چرخ لبو کعبه وصل تو هر دم مرا حجاب آتش کیم نیا دوا کند ز بس کردم که تو هم که در حشر حیران بر آوردی هوا کرم بحران دود از حرم
را بخف و تار یک مایون دم غزل کانیها نمودار است از طبع خرد و دوسیه	
از لب خاتم تو بد و بدست در سینه سجده اش سوزان بر کاروان بر کعبین دافع غم و طاس در فغان خبر بر شد به یاد که اگر شود نهان خبر ز مویه غم در دشت که زجت جان	بر روز و دیده پر خون عاشقان شد عقل صرف و دین بر عشق و نامل مجرع جان و دل ز غم و سینه در حوش پر شد ز دود آخیز از چشم خود شد یک نقد قلب مایون ولی پس

بخت را بزم از حسن

از بس که سرفاوه بران خاک استین	در کو انوشید زمین سر بر آستان
از سر غیب پرسم اگر گشت ازو	گفتم ز بر فرسوده و مخرج پوش گشت
از شمع سوزد و در پروانه یاد گیر	کو سوخت در محبت و ما و در بر زبان
قرص ز دست بر کوکبانشوخ تیر را	یا آفتاب کرد بجه دست در میان

شکر که از ج سوخت همایون در آسم
پروانه و از شمع خوش سوختش بر

شاه جهان پادشاه عالم را	در سواد چشم خبر بادست میل شیر
فرع دل ایدره از خواند خود آن	سالم پایش ازین شاه و نیا در زمین
بت شکن سازد یکدم کا و صند را	گر گشت نقش تو بر تاجانها نقش حسن
مور از دشتش بدین صفا بخود دل	ماه خبر ساعد همین نمودار استین

خبر همایون لذت مستر اگر یاقتی
خادم خانه گشت زاهد خلوت شیر

بیدم که با تو ام سوا خبر نظر کن	سیرت بنیده ام ز خودم بچر کن
مستم از نظاره او ساقی تو	چو ناله نوبت من پیشتر کن

وی آسمان تو تیر شبنم را سحر کن خواهر که زنده مانم ازین گذر کن یا خود علامت خرم خوین ملک کن در شهر و کوچه بار خوار در ملک کن	بشمار او خوشم صبح خرم سر عینیت زرد و دلم سر و دست ایمنشین تو هم میرا خرم جو دیگران ای من سکت حیران ز درخوشیت مرا
حق بس است هرزه همایون بهر اثر دیگر هیچ محنت و غم پس برادر کن	
جان مردم خاک خاک راه جان خواهد گذر بر آبرو و زور زشتان خواهد خبر کویر باد تا تو هم روان خواهد کافرم که غیر نامت بر زبان خواهد انسوار از دیده که یکدم نهان خواهد	هر طرف کان مار بین جولا کمان خواهد ایستخوام را مورا ایل باه تشنه بعد مردان از او دیوار خواهد کرد خبر را بگیرند در خاک از پیر شمشیر برنجیر اگر کرد از میدان که تو هم شمشیر
خبر همایون سر که چهارم عشق گشت با دل بر چهرت آخرا جهان خواهد	
خیال ابرویش عکس در دل کند بر یا خورشید را که در آفتاب او شود آفرود	شان زخم ناخن عینیت این بر سینه بر چو پیکانش خلد در سینه خوار دیده بشن آید

زور و زخم که غمگشته غاثر در علاج	پیر از میجا چون رسی ای
و در روز وصال از سخت تنها غم	جو نماید حش از طعنه طر خور

مما یون جد کو پیش لیل و صفه رو	
که در حلقه زنجیر لغزش است محزون	

بیکدم آب کر ماران خنجر کوه رگدو	و بدند لاله در پد صد تراش ساع خول
و بابت غم خیمت ترکس و زح لای غم	که بر یک شاخ جوید اشد اکل کله لوناو
نابست تپکه شمع هر نماید شعل تم	در من آسمان کبر و کس از سخت بر پرو
نیاید بر زبانم خجده نش لغزشش	نخ لیل نرید و هیچ حرف از خامه مخون

مما یون کر چنین بار و ستم که شود ای	
جو لاله اشتر صد خند ام در موج خیر جو	

روز نور و رست مارا مجلس افرو و در چنین	ساقی حرد که در سالی بود و روی چنین
که شود و حال کم نواز یار تا باشد رست	یار بد جو جهان ما و بد آموزی چنین
شعله شمع پیش کبر و پرو نور	ای خوش عشق که باشد در نش نور چنین
غم خوشخواره خود پس بگویند مالک به	مخلف در نیام سپکان دله و در چنین
خبر مما یون نه شمع خست نه روزم	شکس نماید اطر در جهان روز چنین

زبان دایم زبیده شد بر بار و بر و بر تو در جوهر از خنجر برق جهان سوزی سروتن ساهو و پناه شد و زباده شد نکستم از وفایش که در راه فای او	که دود آتش بود است هر یکبار محو جو کرد و کردم در خور بختین خورشید و در لباب محبتان در بزم غم جام و سبور غبار کشتم و کشیدم و کشیدم و کشیدم
مما یون را نکند شبها فغان از جور در بار که باشد بشود و گوید مرا صد سن ز بختور	
تا شد سخن بنور زبان تو کو شمشیر افغان بکشدیم هم شوی دلم عول از دایه و رخ ناکش شد حالت دلم که یار رفت و عمر خورشیدم نبرد یک خا هر دم که رفت به بندم ز کج دیر	کوش جهان پرست ز خوش و خوش با و بکفت و گوشت زبان جوش کر نه لباس کشته شد زرقه لبوش با این خوشم که بود ز عقل و هوش غیر از سبور هر نبود بار و دوش
هر سو هزار محو مما یون بود و هر سو دارد و جام معجزه نوز و شمشیر	
شد پوده نور شعله خورشید بر بار کاهن عزت و که از شوق جانم	لیکن که است تاب که بنید بوزار در مجلس که هر کرد و گفت و کو نزار

که او شد مرا و کلاه	که جهان دهم ز دیدن کلاه از دیدش
کافاق دزد و ارشد محو	خبر قباب کسیت درین پرده جلوه کرد
رو بر جو کاه من بود خاک کوی او	زان بس که کلاه را بر سر و همچو کاه

منشین براه عشق همایون دمی ریاست	
فغانه مباحث مکنفین از گفت کوه راو	

درین آینه رخ نمود نقش خرم خیال او	خیال مهر و نه بگذشت در دل سحای او
نزدیک سر منور از او یرم	چنان دارم که گمراه دگر بفرمانه ات
که جزو هیچکس چشم نبود در حلقه او	شب و صفا از فغان بهوش سازم محلی او
بسو کرده نشسته کرد آب سفا او	چنانم تلخ شد کام از فراق او که گمراه

هر چند از رفیقان که همایون نامور شود	
که دارم شش هم معذور از کرد امید حالی او	

که هر سو پر تو افتاد است آنجا ز روی او	ز دیده پارسایان اید او کرد شکر بوی او
سهر کس گویم ز جور و خفا بر او خوی او	ز بهر آنکه کس باو نبرد عشق غیر از من
از نو هر لحظه بجز دوزخ با من گفت کوه او	نیخواهم که پیش کویم سخن لیکن
بر در جانب فردوس باد صبح او	شوند از شوق اهل دوزخ و دما دم

که جزو نایب غم نیست در جام و سوراو نشاند که صبا بر کشتان در کوثر او	بدر اصل سبک نشستم آن زند محنت کس از هر یک که طایر و ز محنت بر جان آید
چنان کم شد مایون در خیال آن دهان نشاید نشان بر خد کرد حمت و جور او	
نیم آینه و باویش اتم در سخن پیو که خشتک آدم از چاک سینه و حق پیو	جو مهر در نه نیم کوشد عمر از هر پیو بگو با نفع حیران تا کند بر جان رنجی
که دل میکند فریاد و افغان که تن پیو برضوان نکریم با جور نکست در پیو	جد از کعبه کوثر تو در وادی غم شبا اجل زین در بر و کوسو فرود نسیم غمناک
بجان مجسمه مایون بنده ات شام فراغم که او جان مرا آزاد کرد و از قید تن پیو	
که گراور اندیدم شسته ام کم در خیال او که گرسوز مرا احب تو مگر از خیال او	خوشم که فکر او شستم خیال بخیال او چونما بر مرغ خود با خیالت میسوم قانع
جو در آینه کبیت نامرغ خیال او عمر نسیم سوز دوا شستم ناکه بال او	سوز پر از حرور تا بخشد زور شود پرواز کاخ مرغ تیر او فضا دل
که نتوان گفت و حشمت عرقند کمال او که نتوان گفت و حشمت عرقند کمال او	بجای کشته دور از رخسار واد بر بحر ان

همایون خط او توقع خود را بر دست طغیان
که نوشت فتنه قضا بر کز مثال او

و او ای شوق کبریا بداشت از جان و	کشته ام چون کرد با و مقید سرگردان و
طرش بکند که حلقه حلقه شد بر روی	خو سیاه روان و هر سو چشمه حیوان و
بر زمین با غم نمی آید بهنگام اتصال	بس که مانده غار تا محنت بحر آن و
دست و پای غیرم خود بر کشد تیرم زول	بر امید آنکه باشد بشکند چکان و
زاهد از هیچ کس رسته امید را	ز آنکه چهر زینت غیر از دانه حرمان و
ای نسیم صبح در کویش قدم آهسته	ز آنکه در خاک راه فتادست خدین و

کنده نقش کرمهایون راه دین و دیار

هست از هر حلقه راه سو مرایان و

نصیب خضر شود اگر کج حجت بدن او	هزار جهان من و معجز من فوای تن او
کلمه که باغ جهان را بهار از دست خزان	مباد دست قضا دل دراز در چمن او
جگونه درو کشد آن تنی که تاب نیار	اگر ز رسته جانها کشند پیر او
جو باد کردم ندانم که شد بر سر انظار	که که یک لاله گرفتت برک یاسمن او
نزد که خلق حایل کشد شعرهایون	چرا که هست و غار تو یکسایک سخن او

مباد ازنده کردم باز اقم در مای تو نیز آن سر کافا و دور از خالیا تو زند آتش بجایم باز یادشید مای تو کردم هر که با قصد در دل شد شمای تو نمیسازد ماست پرور از ابر خجالت تو	بر پیرا دور که میرم در وفای تو و نم که دست بر سرگاه بر سرک این باشد بتدیر خود هر خد شوق را دسم کین اگر صد جور بیند خیزم سر سپار با جو و نه جور عیش و شادمان دل بی غم
همایون احسان چو آب آید ایل در شب سحر نیکو نام بر خیزد دیگر و ای و ای تو	
کلین بر عجبم را ماند قد و بلوی او بمحو آن نور که ناکه را سپمان آید نو تا بگوید شرح حال دار خود را بمو رقه از لطف تو در هر قطره صد گفت و گو باده مقصود خواه از جام و ای از سبو	میزان که دل بسته بر مهر مو مجموعه از بام مرید نزاران افتاد دل زخم سوخته و جوید میانش را باج گشته در هر گوشه از چشم تو پیدا وصل او خواهم اگر بفرم خواهر سگده
که مایون را بود یکدم خجالت از نظر بمحو اسک خود قد در هر گوشه در دست جو	

نخاکوت که دیده جان یافت نوارو کو تو کعبه است که از راه عافیت ما هم و مهر خط پر سر سکر است دل با خیال شمع رخسار و زنده	اسید چشم کج نظران با دو وارو سر فلک کشیده علمها نوارو در تاب کیو فلک ذرف حورارو از سر جراح مجلس اهل قورارو
در کس که غم کرد و مایون بکوه و مخو شدند جگر و خوش طیارو	
به بین در حلقه تاج حدیف مسکوبی او بگرد کو تو از بس که در هم ریخته سر به زنگه پنجم جو بر پیکان تیرش نمشکیر کگل را غنونه زار و مست گشتیم و هم را از و وصل ماریم بود جان حورارو	که بیت آینه ما پید از سر آینه روی او خسره کشته را از سبج جادیت سوارو حاشا آید ما پر دل است جو حورارو که صد خنجر بر دهن جراید از نیکار و خوار جان بکند بر ما باشد بر آید و نوارو
همان که ملبد آوازه کرد در جنت و جورکن بجند کرجس چه اکر و جنت جو حورارو	
منیم از شاد عالم حد افتاده از کل بر این تار کند و بر در توبه	خو نصبت غم کرده در صدر بلا افتاده رحم کن بر غم لیب از نو افتاده

سواره در هوا کشید عمر بر او دید ناز و شهر ارم	مر قدم در دست و باز دست و پا ده اینچین عشق و بلا بر بلا نداشت و
کیست در کویم همایون کشته زین کوه زار خسته در کوشه دار الشفا افتاده	
خبر کشته ام دور از تو زار و ناتوان مانده گر که در اوجت سرم کرد رساله الکون و که کنم کردی یاد عمر این زمان نبود زار و عیشیم و جز بزم طرب خالی ز آن عمر که مانع عشق بودی نوا از حسرت	چه باشد در کوه تو خورشید بر حد آمده با صید بر عیار دیده بر باد صبا مانده نیم صدم کشته اسیر حد بلا مانده کینون عشق و عشرت ز قه در و غم کجا بدام غم خنق ناخدا باشم بنوا مانده
نه نوا زبنت برین عاشق آورده ایمان همایون تا تو خنکشت بر حرف وفا مانده	
برویت دیده در نظاره دل ناتوان مانده عشق پاک خواهد بود نام کو کهن رسد شد ازاد بر قید عاشق و با دو محبوب سوار بر کوه لاکه تار و طرف خلق	هر از خود ز قه و کشت حیرت مانده که بود شک از صورت شیرین نشان مانده هر ادل در وفا پر سوا فرم مجنان مانده سوار از دست ز قه و حیران ان عشق و

دین او منم گشته خرد و مانده	بامید که بایم ربوبی کعبه و صلش
تند از هر کل آفتاب بیار آن جانب کلش	مایون بر سر به باد چشم فرشتان مانده
در نیم هر قطر خورشید گشته آتش باره آتش آید شود هر ذره سیاره هر طرف گشته تیره بود آواره تا مگر آنم بدون آید به نظاره	بس که خورشید ز بهر آتش چاره دور از آن خورشید دور هر سیاره مانده دور از کعبه که تو دور وادی غم کاش که دانند در شهرم کرم عا
از پیر و مایون خد مخت کر	رو طیب بهر مرد و خود که طاره
خواب چشم ترا خور و خواب بغیر که نه صید ترا اضطراب بغیر خوش و گرنه ترا شوق بغیر نشتن از تو و حبس کتاب بغیر	جد از نرم نقل و شراب بغیر بر آن رخم و گرمی و دور هر سو ز دود آه اسیران غم توان دیدن الکاح است که سوزد مرا بر زم ایل
بمیر زار مایون و رحم ازو طیب	که پیش کافری لایق خواب بغیر

دجله کنان جنت بگذرگاه طبا بجا رده رو تو ماه را در حسن بدر غم بر افرغ زانک سوخته ام بزور حشر جو طومار حرم خوانند	بیک نگاه تو صد بار سپار و در راه خبا بخت گشته نشنا بدید در رخ ماه پر طایک را پادشاه کش آه سفید رو شود صد هزار ماه
حدیث حشر و سلسل مکویما یون که او بسلسله رفت یار برده بنیاه	
نه کردست این جوان سهندش بر پوخته بشوم از جانب دیگر زانکشته تو کل از کعبه روزی که زار در خلاص غم از پیشو شردا شتم جو در اردو رسیده عجب کار آید از هوشتش تا دم حشر	وجود خاکسار نهت بر باد هوا فتنه نیسیم از تو جو در باغ همراه صبار فتنه حراکت این غم اندوه از تو تو مار فتنه که خورشیدم رسیده آن پر افتاده پاره فتنه جو کرد آن که از جوان بخش از فتنه
رقینا بر اجناس در اخیس بدین بحر سازد مهایون ز آستان نه از جو در جفا فتنه	
چو کان بکف در عسکانه اندک لال کرده بگوید موخر خواهم در نه جو ایچ	خو کو سر سر گشته راصد خنده در جهان کرده از سر که افکنده و کاکل بریشان کرده

عشق را در خاک و خمر کوثر غلط کرده	قصای نیم از بابت زخو کرده ازین
حدول میخام برده صد خایه بر آتش	بر شهر خفته شده هر لحظه و آتش
از غنچه میدانم چه اسپهر کز پستان	زین کاهن آراسته نشیند کس بر جوش
از شوق دیدارش جان آتش فکند خلق را هر جا همایون کز آن خورشید تابان کرده	
مکوه صورت کز شیرینت اینجا چو داده	مکوه پستون از جرت فرهاد داده
که بیل زرقه و او مدینه کیجا بر آید	بنوده پتو از خمر سرشته محو ترا
یکه اخو این کند با من نشو خزان بر ترا	ز خود کم گشته و او را ندیرم و چه دهم
اگر با بل میکوشی در دست پیاده	جکونه هر روز از موش خمر بر سر آید
چو بخت زنده زنده و در آتش	ز نور شوق و زخم تنع شد جسم نگار
مادیون از خط و خال کشیده صد خالکین و عزیزین دایره جگر قطعیرون بایر نهاده	
خشم زدن کرد و در نفس آید	ماییم ز خو بان شده قانع بنگار
از هیچ دین سپهر نزد این نوع کیم	مکوشه زبان هر کشد از سینه ام آتش
مایند مرا کشته که بر سر هر	دایم که یار آمد و سویم خطی کرد

این مرز و حد است اینیم بکار	بیم جو با و فنا خرمین
لغی که مایون جست است مایان	سوار زده سوخته بر پیر
کر جان و به و بارین یاد بهوا خواهر بدیدار غم اگر ماه نما بر مرغ که او سر زده ناکه رهوا مردیم درین درد و فیدیم دوا مردم رحمت نزل اقام جدا بر پایش نشسته هر که زند پس که جدا	بر در ملامت منم آن پی سر و پا شب کوکب تخم طلب براده بهما از شاد و غموب تورفتند از جا در بحر تو جان رفت شد و وصل تو حاصل از ساق و دور او هم اگر غایت نبود بر پایش نشسته ملامت خود را
استار مایون که نقش و حکایت	بر نغمه این مرغ خبر داده رجا
منه بر دوشم از داغ صبور تر خوا که خورشید شوم بخودش آمدن کا در کار نتوانم گرفتن مقیود را خوش عشق را در دست غار و کجا	بزم باده خواهم از لب شاد و اگر جا خوش سایه این شاد و راز خود و خور در انما که بهشت خورشید و خورشید در دم را بدید اول به سوختم را بدید آخر

حدیث از دهانت آرزو دارم کن تجلی امید بوی نه جان دادم و هرگز	که انعام دعا هر دو کز شرف و اثرش زین شد از فعل شکر را دو کاه
غلام خوشتر جوان بعد از نیم پاکد چو کار آید مرا نخواستن تا یون در جهان	
تا بر صفحی هست بود از انار ای که در راه عمارت تو شد خاک سرم دوداده خبر بود از ده ابر است دور از ان مو میان در بدن سوخته ام	به خیال خط بنویس به شرم رنج فرما بس ز خاک و خرد و جی که بجز گریه نمی آید ازین ابر دل از زان حاله جوانی است میان
دره عشق مایون بلب ابد جامع کاش این قاعده را از تو نیا مو	
خوش آن خلوت که جویند غم و غم نشاد بر لب آید جانم آنست که با مار خوش آن بزرگ که مشت بر ز حال دل بدان نام ابر بر سر آید در بجا نخ خیزیم کار کن کفتم بر لیکن	شکر از رخ افشای نصیحت کار من حدیث من که ز خرد من آید بکار من تو ناز از سر خاوه که شکر بکار من بکار که ز یاد من آید بکار من خیزد از کفتم با چون تو در کار من

	چند کرد و بر تبار و بنو از مهملون زمانه هم این دیده خوان من	
نهان بشکر تو گوید و قیل و با بست سرو و دیو کنار آب روان فصاحت سینه شد از دایه تازه لاله ز روز خویش غنای کشیده از دانه	مر است پیش تو هر خم بار کرده با بیل اسد و خیال قدش ببار کزین باغ حراز بهر خیال تو ای غزال رمیده تظلمت مرا بیک میثت قوت فقا	
	با و ناله مهملون برون کند غمش از دل خوش آن زمان که مرا بود نیرتاب فغان	
عجب که از غرور حسن دیگر سو خرمی که سو صورت شیرین نقش کو بهمن معنی که ستوا چهار اهلک از دوران معنی زیر این خوشبختی که آن لطف بدن معنی شید عشق را و غمزه از خون بر غن معنی	خشم مرا که ناله بود و خروش معنی برویت حیرت غمزه دید که کمر خوام کمر دیو از آن اهر که پرو کن بر ناله پستگیر بر یک کل من و ششم بخشم عاشقان سر کینه بخشم نوری	
	کین یک میز این باغبان سگری چنان پاک میون ز کرد و بوزن چین	

خبر و خیال غزاله و چشم کریا	گرفته کوه صفت کوشه پیا
بزم حمر که در قص بر روشن شودم	هزار پاره که میان ز خاک و آ
نمود جهر و برین در بهشت کشاد	شکفت از آن کلم آخر عجیب گستاخ
مباش خرنوبایت امید ارکه	عقاب و لطف مقید مکف و ایمانی

رید شعرا یون مجلطنه کجاست	
لطیف طبع تی جانکه و افق سخندان	

بهر روز دل و دین در عشق و کربا	خبر شکفته ده شکسته جا
در نوم چون خواشم که کما سر نیام	خبر تار با قانون سر یکد و صد
از خاک است تاش رسم و فایموز	خبر در چند با شمس هر لحظه در هوا
شبهای عم در آن کوز آب دیده	هر گوشه بر آید فریاد آشناس

خبر گشته شد مایون اطحال آشک اورا	
از خاک است تاش تخم خرماس	

در آرزو و رخ جو شیکر	هر استخوان خنجر گشته حیا
از زخم ویت و تنغ تو در تنم	هر گوشه زده زنده و هر طرف زار
از تیر که شام غمت تا خرم باک	آنرا که دم بدم حیدر دیده اختر

غواص دهر صدره اگر حبت و جو کند	مثل تو بر نیار دارین بحر کو هر
دیوان شمعیت سما یون براهه پاک	مانند کل بخودل آغشته دفتر
غلام خویش تن خواند ماه خناری هم حکایت خود عرض کند آنجا بیا پر خضر بوا فتاده دیده بر زور ندیده سلسله عشق بایزار ان چشم برو کل ز دل پاره پاره ام نایله	سیاه روبرو سر کرد عاقبت کاری خوشی انگ نیر و ابود تاب کشوری شدیم خاک میسر نکشت دیداری اسیر خویش معالیم جو من کبر قدری بهر زمین که سر کل بر آوردی
اگر سفید شد از گریه دیده ام کلین	خوشتم که مدغم غیش ندیده ام ماری
بهر خمر که از آن لطف پیر شکن مگری بوی بر بر سر فرو دل از بهوش بیز خاک در آن کو اگر فتنه نظرت صحیفه السیت زنده عهد از تو آه و ناله رحم بود بمایون هزار سحر و بیان	اسیر مانده جهانه ز مرد و زن مگری به لطف نباشد اگر حال آن بدن مگری بزار گشته در آن کو سر به کفن مگری بهر دلق که درین نازنین حسن مگری به پیش خود عمر را صبر برودین مگری

خدا را دوست مایون اگر چه کل حاد
ندیده غم از او غم خور را

ماند بدان که این عجم مار اندیده باشد	یک خط ترک مار اندیده باشد
--------------------------------------	---------------------------

هر کوشه بر دل از تو نه ذاع بگفت این	کوه عجم شکسته بر دلاهاست این
-------------------------------------	------------------------------

فرغ دل در اضطراب و آسنا خالی است	ناله زرنیه عزاید صد ارمال است
----------------------------------	-------------------------------

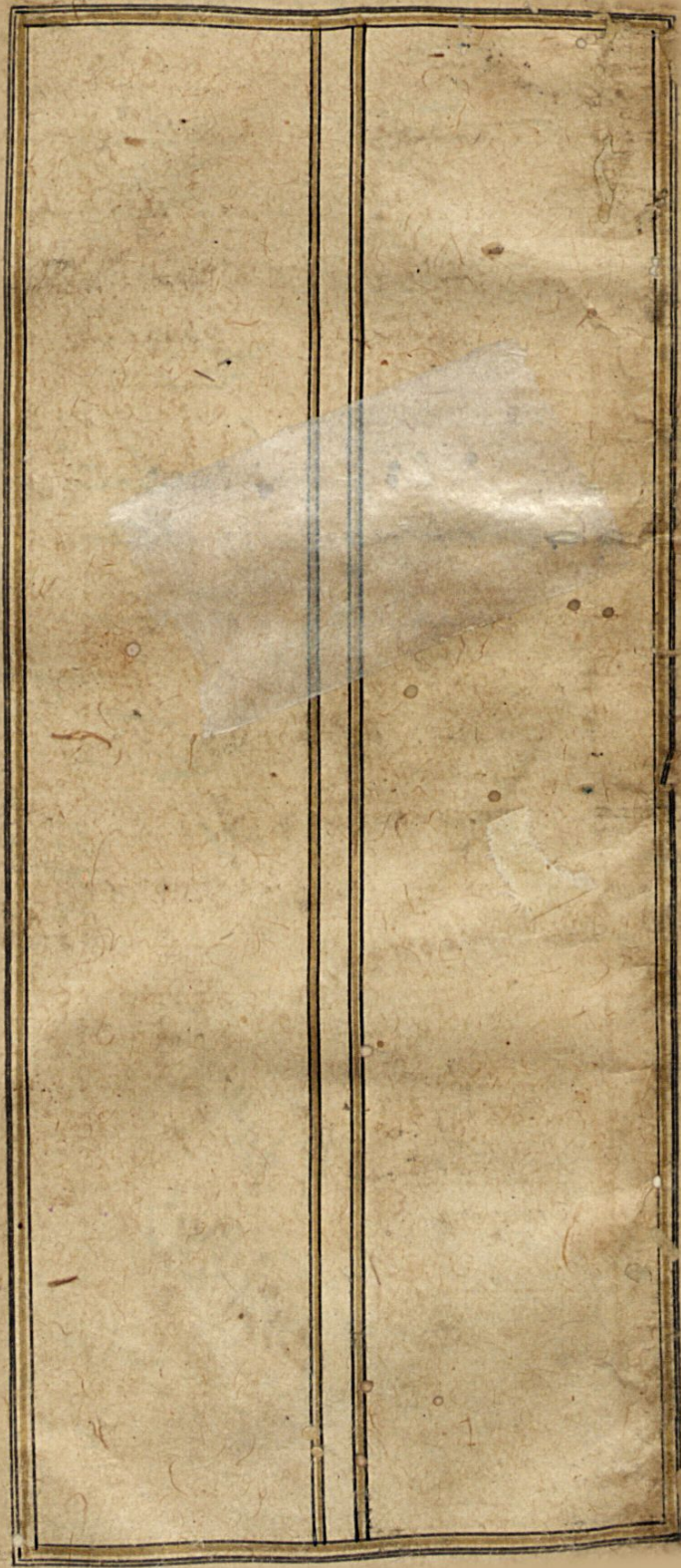
نه خود گران مردم عجبی نظر دارم	یکجاست نظر دایم جی صورت دیو ام
--------------------------------	--------------------------------

برنجیم جو کرد از سقراط در لیستان	دل رنج شد سوراخ سوراخ از فغان
----------------------------------	-------------------------------

تمت کتاب معجز الملک
۱۰۴۵
الوهاب



14



۳۵

جمله اوراق دیوانه های یونانی و کسی به این

الله

در این کتاب
و این کتاب

از این کتاب
مجموعه کتب
نویسندگان
و این کتاب

در این کتاب
نویسندگان

نویسندگان
نویسندگان

منور است
محمد عبداله
فکر

۵۵

